

حکایت «آقا محمد»؛ عاشق حضرت زهرا (س) با تیر در پهلو آسمانی شد + تصاویر

شهید محرابی پناه در روزهای آخر می گفتند: «می خواهم از همسر، پدر و مادرم و از دنیا یواش یواش دل بکنم و اگر خدا قبول و کمک کند شهید شوم.»

سرویس جهاد و مقاومت مشرق - چه کسی در این سرزمین مقدس با نام شهریور یاد شهدای شهریور می افتد؟ شهدای یگان صابرین، شهدای مبارزه با گروهک پژاک، شهدای یکپارچگی و جلوگیری از تجزیه ایران، شهدای نسل سوم؛ آن روزها و ارتفاعات برفی کردستان و پرتاب رزمندگان به عمق دره ها؛ آن روزها و عملیات ماووت؛ آن روزها و یخ بستن پروانه ها؛ آن روزها و قندیل بستن رزمندگان؛ آن روزها و زیر بهمن ماندن عده ای از رزمندگان لشکر ۶۴ ارومیه؛ آن روزها و فداکاریهای پیشمرگان کرد مسلمان در یاری رزمندگان؛ آن روزها و غیرت عجیب پیشمرگان کرد مسلمان و شهادتشان؛ آن روزها و تدبیرهای آیت الله حسنی امام جمعه ارومیه؛ آن روزها و قطعه ۲۴ گلزار شهدای تهران و مدفن شهدای سر بریده؛ آن روزها و وحشت از نامی با عنوان جاده سرو (sero) جاده ارومیه به خوی...

اگر در گوشه و کنار این سرزمین نگاهی به سنگ مزارهای شهدا انداخته باشید حتماً، این عناوین را دیده اید: محل شهادت: داشبند، بوکان، مهاباد، سردشت، زندان دوله تو، مریوان، جاده سرو، حاج عمران، پیرانشهر، سردشت (جنگلهای آلتان).

سالها از غائله کردستان گذشت تا اینکه گروهک منحرف پژاک خواست عرض اندامی بکند. این بار سردشت، ارتفاعات جاسوسان، تابستان ۹۰، به خاطر خواهم سپرد برای همیشه: ارتفاعات جاسوسان و شهدای یگان صابرین و شهریور ۹۰. و امروز پای صحبت های همسر شهید محمد محرابی پناه، نو عروس محمد نشسته ایم تا گذری بر زندگی کوتاهش برای مخاطبان مشرق روایت کنند.



سروان پاسدار، تکاور شهید، محمد محرابی پناه فرزند سرهنگ پاسدار احمد محرابی پناه در تاریخ ۶۴/۰۶/۲۰ در شهرستان آران و بیدگل به دنیا آمد. محمد بعد از گذراندن مقاطع تحصیلی و اخذ دیپلم از طریق کنکور سراسری وارد دانشگاه شد و در رشته مهندسی کامپیوتر مشغول به تحصیل شد ولی اشتیاقش جهت خدمت به اسلام ایشان را به سمت انصراف از دانشگاه سوق داد و در دانشگاه افسری امام حسین (ع) ثبت نام کرد. در تاریخ ۸۶/۱۰/۰۱ وارد دانشگاه افسری شد و پس از گذراندن دوره های سخت و تخصصی آموزشی عالی امام حسین (ع)، در خرداد سال ۸۸ با معدل بالا از این دانشگاه فارغ التحصیل شد و از آنجایی که یکی از دانشجویان موفق و نخبه این دانشگاه بود به عنوان یکی از نیروهای زنده سپاه جهت ادامه خدمت وارد یگان ویژه تیپ صابرین سپاه شد. در ایام نوروز ۹۰ لباس دامادی به تن کرد. این شهید بزرگوار پس از آنکه نظام عزم خود را جزم کرد تا آخرین وجب از خاک کشور را از دست گروهک منافقین پژاک خارج کند، عازم جبهه های غرب کشور شد. چند ماهی بعد از ازدواج، محمد متوجه شد عملیاتی در پیش است. نزد فرمانده خود، شهید جعفر خانی رفته و با اصرار از ایشان اجازه حضور در دسته هجوم را گرفت و به عنوان تک تیر انداز وارد عملیات شد.



محمد همیشه مقید به وقت شناسی بود و بدون وابستگی به فرد دیگری کارهای خود را انجام می داد. در تمامی دوران های تحصیلی هیچگاه در هنگام خواندن درس با هیچ دوست و رفیقی رفت و آمد نداشت و همیشه سعی می کرد درس و تکلیف خود را به موقع انجام دهد تا اساتیدشان با ایشان برخورد نکنند. بعد از

دوران تحصیل هم برای انجام هر کاری به اندازه موضوعات علمی و درسی در علم برق ساختمان و برق صنعتی و حتی کشاورزی و دامداری هم تجربه فراوانی کسب کرده بود.

محمد کمک کردن به دیگران را جزء وظیفه خود می دانست و حتی به کشاورزان و روستاییان نیز کمک میکرد تا جایی که بعد از شهادتش خیلی از کشاورزان و دامدارانی که به آنها کمک کرده بود به نحوی عزادار شده بودند که انگار فرزند خودشان را از دست داده اند! بسیار خضوع داشت، به حدی که برخی از خوبی ایشان سوء استفاده میکردند در نتیجه بیشترین اظهار تأسف از شهادت این شهید از طرف برخی از همین افراد بود که در مقابل برخوردها و توابع محمد رفتارشان درست نبود ولی محمد هیچ وقت به روی خود نمی آورد! پدرمحمد در زمان جنگ تحمیلی در کنار رزمندگان در جبهه حضور داشت. هرگاه خاطره ای از زمان جنگ می گفت، محمد با دقت به مطالبش گوش میدادند و هر کجا وصیت نامه از شهید یا خاطراتی را می دید با دقت شروع به خواندن آن می کرد؛ بعد از اینکه محمد موفق شد پاسدار شود خاطراتی که برای او گفته بودند سر لوحه فعالیتهايش شده بود؛ به همین دلیل هر شب برنامه خود را در نیمه های شب برنامه ریزی می کردند.



محمد خود را به عنوان خادم افتخاری به مسجد مقدس جمکران معرفی نموده و از فرصت های تعطیلی خود جهت خدمتگزاری به دلباختگان امام عصر (عج) استفاده میکرد. ایشان در ماه یکی ۲ بار حتما به عنوان خادمی در مسجد جمکران حضور داشت. ولی در تعطیلات عید ۳ تا ۵ روز به نیت زیارت حتما به مسجد جمکران می رفتند. با شروع ماه محرم محمد حال دیگری پیدا میکرد و با تعصب و تقید شدید ضمن پوشیدن

لباس مشکی، در مراسم های عزاداری شرکت می نمودند به طوری که صبحهای محرم در مجالس زیارت عاشورای سپاه آران و بیدگل میرفت و بعد از ظهر در هیئت های مذهبی و شب در مجالس روزه خوانی حضور داشت. به گفته یکی از دوستانش شب قبل از عملیات موقعی که مهمات آورده بودند برای تخلیه مهمات ایشان کمک می کردند. ماشین بعدی که مهمات آورد خواستند دوستان دیگر را صدا کنند شهید گفت: الان آنها رفتند برای استراحت. من کمک می کنم، بگذارید دوستان به استراحت پردازند و یکی دیگر از مسئولانش می گفت: ما دیدیم که هر شب سعی می کرد از ساعت دو بعد از نیمه شب تا بعد از اذان صبح خود و دوستش شهید صفری نگهبانی دهند. وقتی که پیگیر شدیم دیدیم که یکی از آنها نگهبانی می دهد و دیگری مشغول نماز شب می شود.



همسر شهید محمد محرابی پناه از دوران کوتاه عاشقی با محمدش را روایت می کند :

پدر محمد رئیس کاروان مشهد بود. من هم با کاروان بودم و با آن ها به مشهد رفتم، از آنجا پدر محمد من را دیدم. مادرم و پدرم قرار بود به این سفر معنوی بروند که پدرم نشد برود و من به جایشان به مشهد رفتم. مادر محمد هم بودند، چون همشهری بودیم موقع خرید و زیارت با آنها میرفتیم.

یک روز مادر محمد از پسرش می گفت: که محمد خیلی سخت گیر است و باید خودش برای خرید باشد. من آن موقع در ذهنم گفتم : خدا به داد زنش برسد. بیچاره نمی دانست برای محمد سوغاتی چی بخرد. محمد هم به خانواده اش گفته بود من میخوام تا عید ازدواج کنم. پدر محمد من را معرفی میکند. و به خواستگاری من

آمدند. درست بعد از سال تحویل سال ۹۰ مادر محمد برای گرفتن جواب خواستگاری اش زنگ زد که بله را شنیدند.

خواستگاری و ازدواج

در جلسه خواستگاری محمد در مورد حجاب نظر من را پرسیدند. من دانشگاه یزد می رفتم و راهم دور بود. مانتویی بودم، به محمد حقیقت را گفتم. خیلی خوشش آمد و گفت با مانتویی بودنم مخالفتی ندارد. حجابم خوب بود. محمد در مورد خانه و محل زندگیمان صحبت میکرد که کجا قرار است باشد. به گونه ای صحبت میکرد که گویا من جوابم مثبت است. من هم گفتم ۲ هفته وقت میخواهم. محمد گفت: من ۱۳ روز بیشتر نیستم وقت من کم است و گفت دو روز برای فکر کردن کافی است.



عقدمان خیلی ساده بود. چون تعطیلات عید بود و آزمایشگاه بسته بود، ما چهارم فروردین سال ۹۰ عقد کردیم. برای اوایل تیر تالار رزرو کرده بودیم که محمد دو هفته قبل مراسم مدام زنگ میزد و من را آماده میکرد که مراسم را کنسل کنیم؛ بعد فهمیدم که روز مراسم ماموریت باید بروند. قبل از این که عقد کنیم به من گفت: زود عقد کنیم تا برویم سفر سمت شمال منزل کمیل صفری تبار. ماهم راهی شمال شدیم و آنجا بود که با خانواده آقا کمیل آشنا شدیم.



سمت راست، شهید کمیل صفری تبار - سمت چپ، شهید محمد محرابی پناه

ساحل که بودیم محمد از من خواست روی ساحل چیزی بنویسم؛ من نوشتم "زندگی شهیدگل است، زنبور زمان میخوردش، آنچه به جا می ماند عسل خاطره هاست". وقتی دید خیلی خوشش آمد و گفت: عالی بود خانم. محمد همیشه تابع اوامر رهبری بود، هدفش را معلوم کرده بود و پایبند تصمیماتش بود و هیچ چیزی نمیتوانست از تصمیمش منصرفش کند.

محمد در این مدت به تمامی قول هایی که به من داده بود عمل کردند. در جلسه خواستگاری به من گفتند: افراد را در سفر باید شناخت؛ محمد یک مرد خوش سفری بود و در این مدت که عقد بودیم وقتی از ماموریت برمیگشت، بلافاصله برنامه سفر را هماهنگ میکرد و بیشترین سفرها را در این مدت کم رفتیم. وقتی صدای اذان به گوشش میرسید سعی می کرد نمازش را اول وقت بخواند. موقعی که نماز شب میخواند اصلاً انگار در این دنیا نبود و وقتی سوال میکردم هنگام قنوت اولین نامی که بر زبان می آوری کیست؟ در جواب نام من را می گفت. همیشه دائم الوضو بود و به من هم این موضوع را تأکید میکرد. همیشه می گفتند: باید به پدر و مادر احترام گذاشت و دستان آنها را بوسید که هر چقدر هم به آنها خوبی کنیم باز هم جزیی از زحمات آنها را جبران نمی کند و هر وقت از موردی ناراحت میشد، چند لحظه سکوت می کرد تا رفتار تندی سر نزنند.



محمد خیلی عاشق حضرت زهرا (س) بودند؛ واقعا مرد عمل و اهل وفا بود و حتی روزهای آخر به تمامی حسابهایش رسیدگی کرد و حساب سالش را هم پرداخت و سعی میکرد سر موقع در محل کار باشد. صحبت های ایشان همیشه به من آرامش خاصی میداد؛ حتی در زمینه درسی مشوق من بود که این موضوع واقعا باعث ترقی و انگیزه در من میشد. از لحاظ اخلاقی واقعا نمیدانم چه بگویم، همیشه به ایشان میگفتم: «محمد تو بهترینی!» هرکاری میخواست انجام دهد با فکر انجام میداد و عواقب آن را در نظر میگرفت.

بیشتر اوقات حس میکردم با بقیه خیلی فرق دارد، فردی آسمانی بود و تمام کارهایش خدایی، واقعا به ایشان غبطه میخوردم، یک بار از ایشان خواستم تا به من هم کارهایی که انجام میدادند را یاد بدهند؛ واقعا همیشه مدیونش هستم. درست است که زیاد وقت نشد از وجودش بهره مند شوم ولی حقیقتاً بعد از شهادتش هم هیچ وقت تنهایی نگذاشتند و مثل همیشه باعث آرامش من بودند. با کوچکترین هدیه آرزوی خوشحال کردن بنده را داشتند و دقیقا عین جمله ای که به بنده می گفتند این بود: فقط و فقط از خدا بترس همین و بس.

آخرین ماموریت

ایام شب قدر سال ۹۰ بود که ماموریت رفت. آن شب موقع خداحافظی گریه میکرد و پیشانی من را بوسید و طلب حلالیت کرد. محمد یک گوشی دوربین دار داشت از من خواست گوشی را به ایشان بدهم ببرند؛ دلیلش را که پرسیدم گفت: میخواهم از خودم برای عکس بگیرم عکس ها را ببینی. وقتی بعد از شهادت وسایلمش را آوردند، گوشی اش رمز داشت؛ به من دادند باز کردم و دیدم به قولش وفا کرده است و از ارتفاعات جاسوسان عکس گرفته بود.



تقریباً دو سه روز قبل از رفتن به آخرین ماموریت یک سری برنامه ریزی هایی برای زندگیمان کرده بودیم. گفت: فعلاً کنسل است. هر قدر اصرار کردم دلیلش را بگویند گفت: بعداً متوجه میشوی و فقط یک جمله گفت: شاید من نباشم. من بعد از شهادت منظورش را فهمیدم. من دانشگاه یزد بودم و محمدم تهران سر کار بود، خیلی کم یکدیگر را میدیدیم به خاطر همین، هدیه برایم زیاد میخرید. چند بار ماموریت می رفت هر مرتبه برایم هدیه میخرید.

مرتبه آخر که ماموریت سردشت بود گفتم: محمد سوغاتی برایم چی میخوری؟ گفت: اینجا که مغازه نیست ولی یک هدیه بزرگی برایت می آورم که همه انگشت به دهن بمانند و تعجب کنند. گفتم: چه هدیه ای هست که قراره بقیه ببینند؟ هر قدر اصرار کردم نگفت. سوغاتی اش پیکر پاکش بود. یک بار در جاده جریمه شده بودیم، محمد میگفت: الکی جریمه کردن نمیپردازم. ماموریت که بود به من گفت: برو جریمه را پرداز نمیخواهم مدیون باشم. شهریور بود محمد روز آخر به من زنگ زد و بعد از کلی حرف زدن به من گفت: دلم میخواد وقتی این سری میروی دانشگاه با چادر بروی. و من برای حدوداً ۲۵ شهریور بلیط قطار از کاشان به یزد را گرفته بودم. محمد آن شب آخر گفت: برو بلیط را کنسل کن. گفتم: محمد من بلیط دیگر پیدا نمیکنم گفت: بعداً میگویم. محمد شهید شد و من هم نرفتم دانشگاه در آن مدت. محمد شب آخر آرزوی موفقیت کرد برایم و از من خواست تا آنجایی که میتوانم درسم را ادامه بدهم.

در آخر تماس چون من به فال حافظ اعتقاد زیادی دارم محمد از من خواست برایش فال حافظی هم بگیرم که من هم با خلوص نیت فال را باز کردم. وقتی شروع به خواندن فال کردم نمیدانم چرا، ولی حال عجیبی پیدا کردم و ناگهان شروع به گریه کردم. فال را برای محمد نفرستادم! محمد پیام داد: من منتظرم، من هم مجبور شدم فال را برایش بفرستم که مفهومش این بود: "عاشق هستی، اراده خود را قوی کن و اگر به یاد خدا باشی به آنچه که می خواهی میرسی". بعد از آن جوابی از طرف محمد نیامد! پیامک دادم و گفتم: چی شد؟ محمد پیامک داد: خانم عالیه! همانی که من می خواستم و دیگر چیزی هم نگفت!



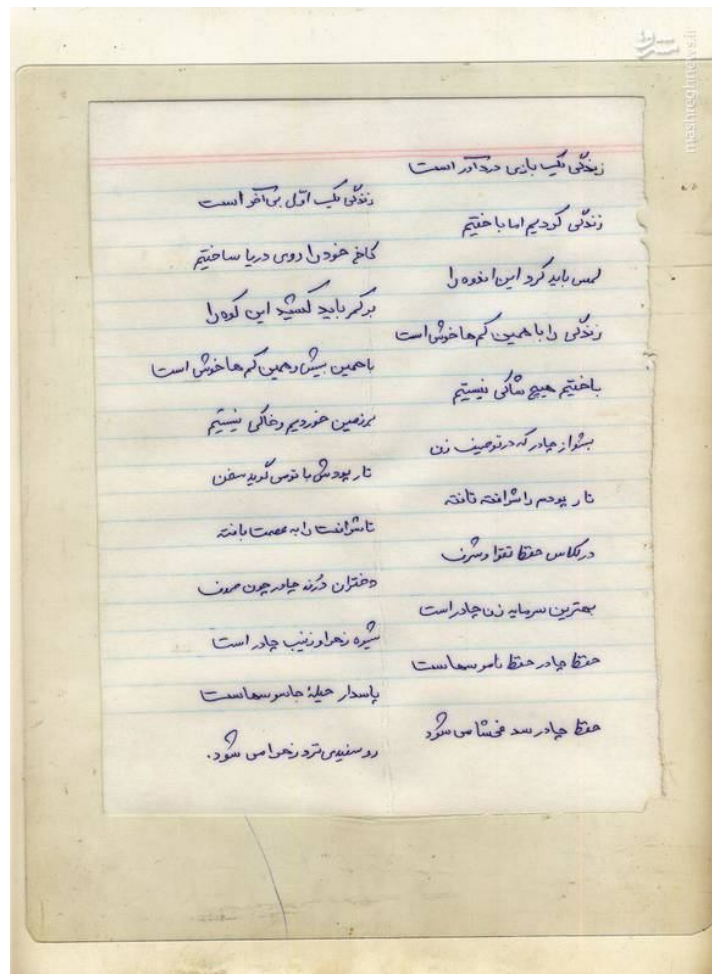
وقتی جنازه را قرار شد بروم ببینم، صورت محمد خیلی سیاه شده بود چند روز آفتاب خورده بود جنازه اش دود سیاه کرده بود. من آن روز اصلا حالم خوب نبود، چون باور نکرده بودم. زمان زیادی با محمد زندگی نکردم ولی در این زمان کم نیز همواره شاهد علاقه شدید ایشان به حضرت زهرا (سلام الله علیها) بودم. ایشان از ناحیه پهلو مورد اصابت گلوله (یا ترکش) قرار گرفتند و این همان چیزی بود که همواره محمد آرزویش را داشت. عمق ارادت این شهید به حضرت فاطمه (سلام الله علیها) این بود که قبل از تشییع و تدفین پیکر محمد جمعی از دوستان و همکاران ایشان کنار پیکر شهید در سردخانه حاضر شدند و به نیت شهید زیارت عاشورایی را قرائت نمودند. بخاطر علاقه بسیار محمد به حضرت زهرا (سلام الله علیها) قرار شد چند دقیقه ای هم روضه حضرت زهرا (سلام الله علیها) را بخوانند که در اواخر آن روضه یکی از دوستان محمد از شهید خواست که یک نشانه ای را از رضایت خود در مورد این روضه نشان بدهند و داد

از وقتی که مراسم تشییع شهید شروع شد تا موقعی که قرار بود برای آخرین بار محمد را ببینم برایم خیلی سخت گذشت که انگار این ۳-۴ ساعت داشت ۳۰۰-۴۰۰ سال می گذشت! درک شهادت محمد در سن ۲۰ سالگی برایم سخت بود و تازه متوجه حرف های روزهای آخر محمد شدم. رفتم سراغ پیامک هایی که محمد چند روز قبل از شهادتش برایم فرستاده بود؛ در یکی از پیام هایشان برایم آرزوی آینده ای درخشان کرده بودند و از من خواسته بودند برایشان آرزوی شهادت بکنم.



چند وقتی خواب شهید را نمی دیدم. بعد از چند وقت که خواب ایشان را دیدم، گفتم: محمد چرا به خواب نمی آیی؟ گفت: سرم شلوغ است، انشاءالله فردا می آیم. محمد فردا شب به خوابم نیامد، من هم ناراحت بودم، پس از سه چهار روز به خوابم آمدند. در عالم رویا گفتم: محمد مگر قرار نبود فردا شبش به خوابم بیای، چرا نیامدی؟ محمد گفت: یک نفری مشکلی داشت که این مشککش را به من سپرده بود. دیشب مشککش را حل کردم، آدرس و شماره تلفن آن خانم را در عالم خواب به من داد. از خواب که بلند شدم ماجرا را جویا شدم مشکل آن شخص حل شده بود.

یکی از دوستان شهید گفتند: تقریبا سه هفته قبل از شهادت شهید محرابی پناه دیدم وقتی خانمش زنگ میزد جوابشان را نمیداد، پیامک هم که میزد موضوع به همین منوال بود، در حالی که تازه شش ماه بود که عقد کرده بودند. تصور کردم کدورتی پیش آمده، خیلی ناراحت شدم، حتی رویم نشد که علت را بپرسم و با خودم گفتم که انشاءالله حل میشود. چند روزی بود، ایشان رفت مأموریت و شهید شد. اولین چیزی که به ذهنم آمد گفتم چه بد شد محمد شهید شد در حالیکه با خانمش کدورت داشت، خیلی برایم ناراحت کننده بود. تقریبا یک ماه بعد از شهادت محمد با یکی از همکاران شهید موضوع را مطرح کردم. همکار و رفیق شهید تبسمی کردند و فرمودند: شهید محرابی پناه در روزهای آخر می گفتند: «می خواهم از همسر، پدر و مادرم و از دنیا یواش یواش دل بکنم و اگر خدا قبول و کمک کند شهید شوم.»



آخرین دستنوشته شهید محرابی پناه

گلوه ای به پهلوی آقا محمد اصابت می کند؛ محمد با بستن چفیه اش به دور کمر سعی می کند که تا حدودی از خونریزی بیش از حد جلوگیری کند. در این حین دوست و در حقیقت برادرش مصطفی (کمیل) صفری تبار متوجه حالت محمد می شود و علی رغم تذکر دوستان برای نزدیک نشدن به محمد، جهت کمک به طرف محمد حرکت می کند و همان لحظه ای که در کنار یکدیگر قرار می گیرند، گلوه خمپاره ای نزدیک این دو به زمین می نشیند تا روح آسمانی محمد و مصطفی را از قفس تنگ تن رها سازد و راهی دیار قرب نماید.



منبع:

<http://www.mashreghnews.ir/news/703485/%D8%AD%DA%A9%D8%A7%DB%8C%D8%AA-%D8%A2%D9%82%D8%A7-%D9%85%D8%AD%D9%85%D8%AF-%D8%B9%D8%A7%D8%B4%D9%82-%D8%AD%D8%B6%D8%B1%D8%AA-%D8%B2%D9%87%D8%B1%D8%A7-%D8%B3-%D8%A8%D8%A7-%D8%AA%DB%8C%D8%B1-%D8%AF%D8%B1-%D9%BE%D9%87%D9%84%D9%88-%D8%A2%D8%B3%D9%85%D8%A7%D9%86%DB%8C-%D8%B4%D8%AF>